

«به نام خدا»

نام داستان: در جستجوی آتلانتیس

نام نویسنده: سید محمد مهدی شوقی

موضوع: ماجراجویانه - رمز آلود - داستانی

کشور سازنده: جمهوری اسلامی ایران

سال ساخت: ۱۳۹۸

فهرست فصل ها:

- ۱) باشگاه ملیاردر ها. (۵-۱۲).
- ۲) عمومی گمشده (۱۳-۲۳)
- ۳) داستان اولین سفر ناموفق. (۲۴-۲۷)
- ۴) اتحاد دوباره (۲۸-۳۶).
- ۵) اولین قدم
- ۶) میتر ا علوی
- ۷) فرار از زندان

مقدمه:

دوستان من این داستان رو برای کسانی نوشته ام که به علمی تخیلی و ماجراجویی علاقه دارند.

این داستان در مورد شخصی ملیاردر و باستان شناس است که بعد سال ها می خواهد روی پروژه ی شهر آتلانتیس تحقیق کند.

پروژه ای که هنوز هیچ باستان شناسی نتوانسته کامل کند و او می خواهد به همراه دستیارانش و بقیه ی اشخاصی که در این داستان با آنها آشنا خواهید شد اولین نفراتی باشند که به راز شهر گمشده ی آتلانتیس پی می برند.

نکته: هرگونه کپی برداری پی گرد قانونی دارد.

فصل اول

باشگاه ملیار در ها

صبح روز جمعه هستش. روزی که آقای محمود علوی به باشگاه ملیار در های شهر آرکام می‌رود. آقای علوی مردی با نظم و ماجراجویی است و هیچ چیز نمی‌تواند مانع رسیدن او به هدفش ان هم سر وقت شود. امروز او مستخدمی جدید برای خانه اش گرفته زیرا مستخدم قبلی در آخرین ماجراجویی این آقا وحشت زده فرار کرد.

امروز او برای اولین بار به عمارت آقای علوی می
آید. آقای علوی طبق هر روز بعد خوردن صبحانه و
قهوه ی روزانه اش رأس ساعت ۸ منتظر آمدن
مستخدم جدید می شود.

.... آقای علوی: در بازه می تونید بیاید داخل .

مستخدم: اوه ممم بله درسته با اج اجازه.

آقای علوی: خب می تونی بشینید.

خب از خودتون بگید چجور آدمی هستید و اسمتون
چی.

مستخدم: ب بله .. اسم من مینا هستش. اینم دختر من
مبینا هستش. من ۴۳ سالمه و نوه ام ۱۴ ساله هست.

و جایی برای زندگی نداریم برای همین از شما در
عوض پول تنها غذا و جایی برای خواب می خواهیم.
..آقای علوی: خوبه.. خب من آقای علوی هستم اتاق

شما طبقه ی بالا هستش . برنامه ی هفتگی من و کار هایی که باید انجام بدید پشت در اتاقتون هستش .

همچنین به این دلیل شمارو استخدام کردم چون گفتید انسان های ماجراجویی هستید.

مینا خانوم:ب بله بله درسته ما به ماجراجویی علاقه ی زیادی داریم و همین طور نظم اره نظم ...

علوی خب امیدوارم همینطور باشه آشپز خونه سمت راست طبقه ی پایین هستش و مهمانخانه در سمت چپ. حمام و دستشویی هم کنار این دو اتاق هستند. طبقه ی بالا در سمت چپ اتاق شما و یک اتاق مجموعه ی کلکسیون ها و وسایل پیدا شده ی من در ماجراجویی ها و وسایل باستان شناسی من هستش. است. در وسط طبقه ی بالا به کتابخانه ی بزرگ من میرود. و سمت راست اتاق خواب من است.

در بیرون هم پشت عمارت باغ درختان و گیاهان من
است. در سمت چپ عمارت خانه ی سگ من الکس و
یک خانه ی کوچک انباری که در آن وسایل باغ بانی
و نجاری و دیگر چیز ها هستش.

در سمت راست هم محوطه ای باز هستش.

شما به تمام اتاق ها دسترسی دارید به جز اتاق
کلکسیون من .. برای ورود به آن باید با هماهنگی من
وارد شوید. خب سوالی نیست...

مینا: عهه نه نه سوالی نیست ...

آقای علوی: خوبه من الان به باشگاه ملیاردر ها میروم
پس وقت دارید تا همه ی خانه را نگاه کنید. امیدوارم
طبق برنامه نوشته شده پیش بروید.

بعد از خروج آقای علوی او شروع به راه رفتن در
مسیر خود کرد. او برای اینکه از آلودگی هوا
جلوگیری کند بیشتر مسیر های خود را با پیاده روی

میروود و کم پیش می آید که در شهر آرکام او سوار ماشین شوید.

او بعد از خروج از محله ی خود و رد شدن از پارک ملی شهر آرکام و گذشتن از خیابان ها خود را به شرکت خود می رساند تا سری هم به آنجا بزند.

همه چیز خوبه و همه سر کارشان هستند و مشکلی پیش نیامده بود. او بعد از احوال پرسی با منشی و پرسیدن وضع شرکت فهمید که همه چیز طبق روالش است. آقای علوی بعد از بررسی پرونده ها رأس ساعت ۱۱:۰۵ خود را به باشگاه میلارد در ها رساند و بعد از تایید عضویت خود به حراست وارد باشگاه شد.

مسعود: خب خب آقای علوی رقیب همیشگی من امروز چیکارا می کنی.

آقای علوی: آه یکی دیگه سوالاتی که هر روز جمعه باهش وقت منو میگیری به نظرت به جز انجام داد برنامه هام چیکار میکنم..

مسعود: خب حالا..

مسعود آقا رقیب همیشگی آقای علوی است این دو در بازار اقتصاد رقابت سختی دارند و بیشتر اوقات آقای علوی پیروز می شود. در بیشتر مجراجویی های آقای علوی مسعود آقا سعی کرده تا با دزدیدن نقشه ی راه از آقای علوی خود را زود تر به گنج رسانده. اما همیشه ما موفق بوده.

همین طور که آنها در حال انجام بازی بیلیارد بودند از موضوع های گوناگون حرف می زدند. از وضعیت اقتصادی شهر آرکام و حوادث پیش آمده و دیگر موضوع ها.

بعد مدتی مستخدم باشگاه وارد شد و روزنامه ی امروز را برایشان آورد و رفت.

آقای کریمی: خب امروز چه خبره..

آقای علوی: چی نوشته..

آقای کریمی: خب امم مراسم انتخاب شهردار جدید
شهر آرکام در روز یکشنبه هستش..بعد واووو علوی
بازم سمت توی تیتراژ روزنامه هستش.. آقای علوی

رئیس و مدیر عامل شرکت علوی امروز هم
محصولات زیادی را به فروش رساند و توانست رقیب
خود مسعود حقیقی را شکست دهد...

در همین هست که آقای علوی به طرف مسعود آقا می
خندید . مسعود آقا از عصبانیت قرمز شده بود ..

مسعود اقا: اههه این خبرای چرتو ول کن برو سر
خبرای دیگه آه

آقای کریمی: ام اینکه نه.. اینم نه.. ایمم نوشته یکی
دیگه از باستان شناسان شهر آرکام توانسته نقشه ای ما
مفهوم پیدا کند که به احتمال زیاد نقشه ی شهر گمشده
ی آتلانتیس است. شهری که در افسانه ها آمده که
ثروت بی شماری دارد.هم اکنون این نقشه در موزه ی
باستان شناسی شهر آرکام است.

آقای کریمی: خب علوی یه موضوع دیگه برات پیدا شد ... می خوای چیکار کنی..

آقای علوی: اگه اینبار جناب سیریش دخالت نکنه می خوام گنجش رو پیدا کنم...

آقای حقیقی: می دونی که هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.

آقای علوی: اره می دونم...

بعد از کمی بحث آقای علوی با دوستانش خداحافظی کرد و به سمت عمارت خود راه افتاد. طبق برنامه الان باید مستخدم قهوه ای برای ساعت ۲:۳۰ درست کرده باشد و کتابخانه را برای مطالعه ی آقا آماده کرده باشد.

بعد از باز کردن در بعد سلام کردن مستقیم به سمت کتابخانه رفت که یه دفعه سه پسر در حال بازی را دید. بعد مدتی یکی از آنها به آقای علوی خورد و تازه آنها فهمیدند که صاحب خانه آمده.

آقای علوی عصبانی شده و سریع مستخدم را صدا زد.
مستخدم: ب بله آقا

آقای علوی: این سه وروجک کی هستند.

مینا خانم: بهت نگفتم امروز که شما رفتید کمی بعد
خواهر زاده ی شما سینا علوی این سه پسر رو آورد
اینجا و گفت امروز از اینها نگه داری کنی تا من
دوباره بیام..

آقای علوی: سینا .. سینا .. اون احمق چطور جرأت
کرده که پاشو توی خونه ی من بزاره..

مستخدم: اهههه در زمن اینی که پیرهنش قرمز ه اسمش
حامد و اینی که آبی هست اسمش میلاد و این سبزه
اسمش حمید هست. و اینکه این سه تا سه قلو هستند.

آقای علوی: اهههه....

پایان فصل اول

فصل دوم

عموی گمشده

آقای علوی: خب بزار یه بار دیگه مرور کنیم.. یعنی تو بدون اجازه ی من گذاشتی که سینا اون دروغ گوی نامرد سه تا پسر بچه بیاره اینجا.... اونم عمارت من..

مستخدم: چند لحظه آقای علوی میشه باهاتون خصوصی حرف بزنم... بچه ها شما برید بازی کنید.

آقای علوی: خب می‌شنوم....

مستخدم: اول اینکه این سه تا پسر بچه های میترا علوی هستند.

آقای علوی:ها تو از کجا می‌دونی

مستخدم: من از وقتی که شما رفتید خیلی اطلاعات از کتاب خونه درباره ی شما خواندم

آقای علوی: خب که چی...

در همین هین....

مبینا: بچه ها بنظرتون آقای علوی اجازه می‌ده شما اینجا بخونید

میلا: راستش بل آخره فک کردم یه عموی باحال پیدا کردیم.

حامد: من یه جایی خوندم که محمود علوی اول یه پسر
یتیم بوده اون با تلاش تونسته این همه پول و مقام به
دست بیاره.

میلا: می دونستید محمود یه بار با فرعون مصر
باستان درگیر شده و تونسته اونو شکست بده. من خیلی
دل می خواد مثل اون ماجراجویی کنم..

حامد: تو چی حمید

حمید: چیه ... منم پولشو دوست دارم ...

میلا: بچه ها بس کنید ... باید اول ببینیم اجازه می دهد
که بمونید یا نه چطوره تا اون موقع در مورد خودتون
بگید..

حامد: چیز خاصی ما نداریم اینکه ما توی یه خونه ی
کوچیکه کنار دریا زندگی می کنیم با بابامون سینا..
مادرمون هم که مرده....

مبینا: وووووووو .. شما بچه ی سینا علوی .. یکی از
بزرگ ترین ماجراجوهای بزرگ هستین... حتما
مادرتون هم میترا علوی هستش...

حمید: های های ... زیاد تند نرو... اولاً بابای ما یه
مرد کاملاً عادی و مسخرس.. اصلاً هم اهل
ماجراجویی نیست..

حامد: در مورد مادرمون هم هیچی پدرمون نگفته فقط
اینکه توی یه حادثه کشته شده..

مبینا: اما اینطور که نیست.. شما نمی دونید پدرتون
یکی از بزرگ ترین و معروف ترین ماجراجویان و
باستان شناسان تا الان بوده که همراه محمود و میترا
خیلی از ماجراجویی هارو انجام دادن.

میلاد: ولی بنظر من بابای ما فقط یه مرد ساده هستش.
اون اصلاً اجازه ی ماجراجویی و خطر رو به ما نمی
ده....

مبینا: حتما یه دلیلی داره.... میلاد: چه دلیلی به جز ساده بودن

در همین هین در باز شد و محمود و مستخدم داخل شدن: خب بچه ها شما امروز تا زمانی که سینا بیاد اینجا می مونید...

میلاد و حامد و حمید و مبینا: ایول اره همینهههه.
آقای علوی: اما.. هیچ کار خطر ناکی انجام نمی دید..
وارد اتاق کلکسیون من نشید..وارد اتاق من نشید.. و کتابخونه رو بهم نریزد.. من یه پرونده دارم که باید به خاطرش برم سفر..

میلاد: وواو .. چحور پرونده ای.... با غول ها می جنگی....یا به یه معبد قدیمی میریم... شایدم می ریم با ارواح بجنگیم... ببینم به فضا میریم...

آقای علوی: اهن نه نه می ریم نداریم.. فقط من میرم
میلاد حامد حمید و مبینا: نه ماهم میایم..

مینا خانم: نه بچه ها آقای محمود ماجراجویی های
خطرناکی دارند بهتره پیش خودم بمونید..

میلا: نههه..

آقای علوی: مینا اینا رو به اتاق بازی ببر بعدم قهوه ی
منو بیار کتابخونه..

مستخدم: بله آقا..بریم بچه ها ...

بعد از بحث آقای علوی وارد کتابخانه شد و شروع
کرد به دنبال گشتن در مورد افسانه ها و نوشته ها در
مورد شهر آتلانتیس او هر آنچه که می دید و بنظرش
مهم بود ثبت می کرد.

بعد از ظهر بود.

مستخدم بعد از شنیدن صدای در آنرا باز می کند.

مستخدم: اوو سلام آقای سینا علوی الان بچه ها رو
میارم.

سینا: نه نه لازم نیست من با عمو محمود کار دارم.

مستخدم: ايشون الان در كتابخونه شون هستند.

سينا: اشكال ندارد همون جا باهاش حرف مي زنم با اجازه.

سينا همان طور كه به سمت كتابخانه مي رود نگاه به اطرافش مي كند تا ببيند بچه ها چقدر به عمويش خسارت زده اند.

بعد از ورود به كتابخانه صدای عمويش را مي شنود كه درحباب صدا زدن مستخدم است تا برايش قهوه بياورد.

او به سمت عمويش ميرود..

محمود كه او را مي بيند بدون آنكه بدون چكارش دارد مي گويد: بچه ها توي اتاق بازيشون هستن برو برسون دار و ببر.

سينا: براي اون نيومدم. من يه ماموريت كاري دارم. براي كاري استخدام شدم و يه سفر مي رم. براي همين مي خوام بدون مي توني چند روز نگاه شون داري.

محمود: چی نه فک نکنم.

سینا: لطفاً عمو محمود.

محمود: من دایبتم خنگ.

سینا: حالا هرچی لطفاً نگه شون دارید برای دفعه ی بعد پرستار بچه می گیرم. اونا بچه های خوبی هستن.

محمود: اه خيله خب باشه فقط چند روز باشه..

سینا: باشه.... باهاشون که آشنا شدی .. سبز حمید و

قرمز حامد و آبی میلاد هستش... میلاد عاشق

ماجر اجویی هستش و می خواد همه چی رو کشف

کنه.

حامد عاشق دانش و نوشت اطلاعات هستش و پیش

بینی حوادث و کمی هم ماجراجویی هست. حمید هم

عاشق پول هستش و تجارت رو دوست داره و همین

طور ماجراجویی رو... فهمیدی چی شد.

محمود: اره اره حالا کار دارم

سینا: آه امیدوارم....

سینا همان طور که داشت از در خارج می شد گفت:
راستی هنوز اون اتاق کلکسیونت رو داری. اون بچه
ها خیلی فضول هستن من جان بودم یه سر به اونجا
می زدم.

بعد زدن این حرف سینا به سمت در می رود و از
خانه خارج می شود.

محمود: چییییی....

بعد شنیدن این حرف به سرعت خودش رو به سمت
اتاق کلکسیون رسوند.

بچه ها بودند. وای اونا روح آمونیک رو بیدار کرده
بودن. روحی که در طول زندگیش می تونن یک چیز
رو آرزو کنه و اگر اون رو آرزو می کرد تا زمانی
که اون رو به دست نیاورده نه میمیره و نه از بین
میره...

محمود: چه خبر شده این اینجا چیکار می‌کنه...
کی به شما گفت بیاید اینجا..

میلا: خب ما خیلی تصادفی این روح رو از داخل
کوزش بیرون آوردیم و با اون درگیر شدیم.

حمید همون طور که فرار می‌کرد گفت: من هیچ
کاری نکردم همش زیر سر میلا

میلا: دروغ نگو زیر سر حامد

حامد: عه چرت نگو

محمود: بسه .. بسه.. برید کنار خودم تمومش می
کنم..

مبینا: هوراااا بل آخره جنگ محمود علوی رو میبینم

..

محمود: زیاد زوق نکن هنوز این یه چشمشه..

روح آمونیک: فک کردی مثل دفعه ی قبل به این
راحتی می زارم منو داخل کوزم کنی....

محمود: خب آره دیگه..

روح آمونیک همان طور که کوزه را می شکست
گفت: نه این بار نه ای روح های مقدس من آرزو
می کنم که سر محمود علوی را از طنش جدا کنم و در
دستم بگیرم...

همین طور که از روح نور های قرمز رنگی بیرون
می آمد. او به طرف محمود حمله میکند اما محمود با
یه پرش جا خالی می دهد و با عصایش با شمشیر او
درگیر می شود.

میلاد که فرصت رو مناسب دید سریع یک شمشیر از
کنار دیوار برداشت و به کمک محمود رفت.

مبینا هم برای کمک به اونا رفت و همین طور که این
سه نفر با روح می جنگیدن .. حمید در حال فکر
کردن برای چاره ای بود..

حامد: فهمیدم... اون گفت که سر محمود علوی اما
نگفت که سر واقعیش. حمید بگرد دنبال یه ماکت یا
سر پلاستیکی از محمود
حمید: باشه ..

بعد مدتی حمید یه مجسمه از محمود علوی پیدا کرد

حمید: محمود اینجا..

محمود: فهمیدم بچه جون

محمود کم کم مبارزه رو به سمت مجسمه می برد
همین طور که جنگیدن رفت روی سر مجسمه و به
روح اشاره کرد که اگه می تونی منو بزن... روح
بدون صبر ضربه ای محکم به سمت محمود می زند و
او به سمت پایین پرش می کند و بر اثر ضربه سر
مجسمه قطع می شود و روی دستان روح می افتند..

روح: هه هه رچسر محمود اهه نه نه نباید اینجوری
میشد..

محمود: فعلا که شد.... خداحافظ روح کوچولو
همان طور که رو داشت از بین می رفت و کم رنگ و
کم رنگ تر می شد بلند فریاد می زند محمود علوی
محمود علوی یک روز می کشت می بینی..

.... بعد از بین رفت روح محمود شروع کرد به
خندیدن و رو به بچه ها می گوید: هه خیلی وقت بود
که یه ماجراجویی درست حسابی نداشتم..

میلا: عهه این یعنی اینکه از ما عصبانی نیستی..
محمود اقا: عصبانی ... نه نه .. فک کنم شما بچه ها
به خودم رفتید فک کنم بتونیم یه چند تا ماجراجویی
باهم بریم..

مبینا: جدا هوراااااااااااا

بعد از تمیز کردن اتاقمستخدم صدا زد غذا امادس
بیاید..

بچه ها که خیلی خسته شدن و زود تر از اونی که باید
خوابشون برد...

همین طور که آقای علوی داشت

مینا: آقای محمود علوی شما چه چیزایی در مورد
شهر آتلانتیس می دونید.

اقای علوی: آه خیلی چیزا ... من باید هر جور شده
آتلانتیس رو پیدا کنم . تا بتونم مادر گمشده ی بچه
هارو بهشون برگردونم...

مستخدم: ... منظورتون همونه...

آقای علوی: بله میترا علوی

پایان فصل دوم

فصل سوم

داستان اولین سفر ناموفق

حدود ده سال پیش آقای محمود علوی با همراهان خود میترا و سینا علوی به ماجراجویی جدید رفتند. ماجرای زیر هزاران هزار فرسخ زیر دریا. جزیره ای افسانه ای که تمام آن کاملاً از طلا است.

خیلی از مردم سعی کردند و به زیر آب ها به جستجو رفتند اما اثری پیدا نکردند و خیلی از آنها هم به دلایل

نامعلومی کشته شدند. اینجا بود که محمود علوی تصمیم به سفر گرفت تا آنجا را پیدا کند. آنها چندید سال دنبال نقشه ای یا یک کتیبه ای برای پیدا کردن مکان آتلانتیس گشتند که سر آخر در جزیره ای دور افتاده که حتی روی نقشه های امروزی هم نیست.

معبدی پیدا کردند که در یک قسمت معبد نقشه ای بسیار بسیار قدیمی وجود دارد و طراحی آن به زمان وجود آتلانتیس برمی گردد.

آنها بعد از رسیدن به معبد و رد شدن از تله های مرگبار خود را به آن نقشه رساندند. به از اینکه مکان آتلانتیس را در اقیانوس آرام پیدا کردند به سرعت به آنجا پرواز کرده و به زیر آب می روند.

با آخیره شهر آتلانتیس را پیدا کردند. آنها به سرعت وارد شهر شدند بدون آنکه به تله ها توجه کنند. زمانی که وارد شهر شدند مردمی را دیدند که هنوز در آنجا

زندگی می کردند. آنها سعی کردند میان مردم بروند و از آنها درباره ی شهر سوال کنند.

بعد مدتی فهمیدند که مردم این شهر برده ی پادشاهی به نام افلاطون هستند. آنها موجوداتی آبی با خط های سیاه هستند که از مکانی ناشناخته به اینجا آمده اند تا تمام طلای این شهر را به غارت ببرند.

آنها به ناچار با مردم متحد شده و بعد چند روز قیام می کنند تا آن موجودات را بیرون کنند و موفق هم می شوند اما در آخرین لحظات جنگ میترا با آفلاتون او میترا را گرفته و با سفینه اش با هشدار ما برای انتقام برمی گردیم و این بار همه ی زمین را تصرف می کنیم فرار می کنند. سینا و محمود نتوانستند میترا را نجات دهند.

از آن زمان سینا دور ماجراجویی را خط کشید و به زندگی عادی اش با سه پسر بچه ی چند ماهه اش عادت کرد.

محمود علوی نیز از آن زمان خیلی کم ماجراجویی کرد و بیشتر روی کار شرکتش تمرکز کرد.

اکنون بعد ده سال محمود می خواهد همراه سه خواهر زاده اش حامد و حمید و میلاد به دنبال آتلانتیس برود. او امیدوار است که دوباره بتواند میترا علوی را نجات بدهد.

صبح شده اما هنوز محمود علوی در حال پیدا کردن نقشه گمشده هست.

مستخدم: آقا صبح شده.

محمود: ب بله باشه اومدم..

بعد از اینکه از کتابخانه اومد.. بچه ها هستند که روی صندلی ها نشسته و آماده بودند که نقشه ی راه رو ببینند.

میلاد: خب کو نقشه.

محمود: نیست..... حالا که فکر می کنم یادم افتاد که نقشه رو گم کردم.

حامد: یعنی چی که گم کردی پس ما چجوری بریم.

محمود: اه آخرین بار توی آتلانتیس فراموشش کردم .. برای همین مردم آتلانتیس نقشه رو حتما برگردوندند به معبد. برای همین باید دوباره بریم اون معبد.

میلا: خب پس منتظر چی هستیم بریم دیگه.

محمود: صبر داشته باشید بچه ها هنوز وقتش نشوده من باید با یه نفر صحبت کنم.....

پایان فصل سوم.

فصل چهارم

اتحاد دوباره

سینا بعد از به اتمام رساندن مأموریتش به خونه ی محمود می ره تا بچه ها رو بگیره.
صدای در که به گوش مستخدم رسید زود درو باز کرد .

سینا: سلام مینا خانم اومدم بچه ها رو ببرم.

مستخدم: بله حتما اما باید قبلش با آقای محمود علوی صحبت کنید.

سینا: وای... بهش بگید برای خسارات متاسفم ... بگید شماره کارت بده هزینه رو براش می فرستم..

مستخدم: نه نه یا خودتون کار دارند. بفرمایید داخل.

سینا وارد خونه میشه و بلافاصله به اتاقی که مستخدم راهنمایش می کنه می ره. وارد اتاق که میشه.

محمود تنها بود و داشت با چند تا کاغذ ور می رفت.

محمود علوی: خوش اومدی بیا بشین..

سینا: راحتم زود بگو چیکارم داری.

محمود: اول بشین عجله که نداری

..... بشین کار مهمی باهات دارم.

سینا: آه بیا نشستم زود کارتو بگو .

محمود: خب ببین می خوام در مورد سفر دوباره به
آتلانتیس باهات حرف بزنم.

سینا: چی.....

در همین هین.

میلا: آهای حامد آروم تر دستت رفت تو دهنم.

حامد: تقصیر خودته دیگه مارو آوردی داخل کانال
هواکش برای اینکه یواشکی بریم داخل اتاق محمود.

حمید: بچه ها اون جارو نور می بینم.

بچه ها همین که دریچه ای می بینند خیلی زود
خودشون رو به اونجا میرسونند که ناگهان دریچه باز
میشه و اونا داخل میوفتنند.

حمید: آی آی سرم اینجا کجاست.

حامد: کتابخونس.

میلا: آه باید یه دریچه جلو تر می رفتیم من که گفتم.

حامد: ولی تو که هی می گفتی ردش کردیم.

میلاَد: نه خیر اصلا هم اینو نگفتم.
حامد: چرا گفتی. میلاَد: نه. حامد: اره. میلاَد: نه
حمید: آه بس کنید بابا کتابخونه رو یچسبید
.. یکم بگردید ببینید چیزی در مورد گذشته ی دایی
محمود و مامان بابا می فهمید.
بعد گفتن این حرف بچه ها شروع به گشتن کردند.
هر کتابی رو با دقت نگاه می کردند. تا جایی که خسته
شدن.

میلاَد: وای... من که دیگه کم آوردم ...
حامد: اینا خیلی زیاده اگه بخوایم همشون رو بخونیم
خیلی طول می کشه.
در یک آن حمید از لای دو کتاب کهنه یک دفترچه
خاطرات پیدا کرد.
حمید: بچه ها اینجارو..... نوشته دفترچه خاطرات
میترای علوی.

حامد: بازش کن ببین چی نوشته زود باش.

حمید: اما اینکه به جز چهار برگش بقیش سفیده مونده.

میلا: خب همون سه برگ رو بخون.

حمید: باشه.. نوشته. ماجرای سفر به آتلانتیس..

در همین هین....

سینا: من نمی فهمم تو می خوای برگردی به آتلانتیس

که میترا رو نجات بدی..... اما اونو که بردن.

محمود: نه اونا برگشتن.

سینا: از کجا می دونی... دلیل داری.

محمود: اره ... چند روز پیش توی روزنامه گفت نقشه

ای پیدا شده از شهر آتلانتیس توسط یک باستان شناس

ناشناخته.

من احتمال می دم که این نقشه جای واقعی شهر

آتلانتیس نباشه چون معلوم بود که با یک نوع

جوهر خاص کشیده شده. من عکس اون نقشه ی پیدا شده رو دارم....

سینا: و از کجا مطمئن می که نقشه قلبی هستش.

محمود: تنها راهش اینه که ما قبل از اینکه مردم و دولت برای پول و سوسه بشن و برم باید نقشه واقعی رو پیدا کنیم تا ببینیم آیا واقعاً جای آتلانتیس رو نشون میده یا یک تله هستش.

سینا: و اگه یک تله از آب در بیاد یعنی.....

محمود: اره یعنی اونا برگشتن و صد در صد میترا رو با خودشون آوردن...

سینا: آه نمی دونم باید چیکار کرد.

محمود: من می دونم سینا همین یه بار به خاطر میترا هم که شده بیا بریم یک درصد احتمال بده که زنده باشه

... هرچی باشه خواهرزاده من هستش باید نجاتش
بدم..

سینا: آه باشه همین فقط همین یکبار.

محمود: و بچه ها هم میان..

سینا: اونا برای چی

محمود: تو نمی دونی ولی اونا مهارت های خاصی
دارند....

از طرفی من نمی زارم چهار تا وروجک خونه ی
منو وقتی نیستم از بین ببرند.

سینا: باشه اما با احتیاط میریم حالا نقشه چیه.

محمود: اولین قدم... پیدا کردن نقشه ی واقعی هستش.

سینا: اولین قدم درسته

در همین هین

میلا: یعنی چی این چرا ادامه نداره.. بعد از اینکه قیام کردن چه اتفاقی افتاد.

حامد: اینجوری همیشه باید همین الان با محمود صحبت کنیم بچه ها خیلی جدی..

میینا: اره بچه ها جدییی.

حمید: تو اینجا چیکار می کنی..

میینا: شمارو تعقیب می کردم.

حامد: برای چی.

میینا: چون خیلی اتفاقی شنیدم که می خواهید گذشته مادرتون رو بدونید منم کنجکاو شدم دنبالتون اومدم.

میلا: ای فضول ...

میینا: خب حق بدید دیگه من

حمید: بسه سه هرچی که شده الان داستان رو می دونه... از طرفی ما با محمود کار داریم.

میلا: درسته بریم..

بچه ها از کتاب خونه خارج میشن و به سرعت داخل اتاق آقای محمود می شوند.

میلا: بابا سینا تو اینجا چیکار می کنی.

سینا: عههههه اوادم شما رو ببرم دیگه..

حامد: حالا هرچی ما با شما کار داریم..

حامد دفترچه رو روی میز محکم کوبید و بلند گفت:
این چه چرا در مورد مادرمون اینا رو بهمون
نگفتید.

محمود: ببینم شما اینو از کجا پیدا کردین.. مبینا کار
تو عه.

مبینا: من اینجا هیچ کارم..... پای منو وسط نکشید.

حمید: اینا مهم نیست جواب مارو بده چرا ... چرا

سینا: بچه ها ما واسه ی خودتون این کارو کردیم...

میلاڊ: برای چی ... که تا آخر عمر ندونیم چه بلایی
سر مادر مون اومده...

سینا: بچه ها من.... من متاسفم.

حامد: فقط بهمون بگو بگو بعد اون قیام چه اتفاقی
افتاد.

محمود: اه قیام موفقیت آمیز بود اما توی آخرین
لحظات جنگ مادر تون توسط افلاطون دزدیده شد..

الان که دوباره به آتلانتیس می ریم برای اینکه که
احتمالا اونا دوباره برگشتند..

میلاڊ: یعنی ...

سینا: اره اگه اومده باشن مادر تون هم اومده و ما
باید اونو پس بگیریم.

حامد: پس منتظر چی هستیم زود بریم آتلانتیس دیگه.

محمود: هنوز نه..... اولین قدم اینکه که ما باید نقشه ی
اصلی رو پیدا کنیم.

تا بتونیم بفهمیم آیا این نقشه ی پیدا شده یه تله هستش

..اما قبلش آیا شما تا آخرش هستید..

سینا حامد حمید مبینا میلاد: بله عمو تا آخرش ما
هستیم...

محمود: خوبه.. خانواده ی علوی دوباره به اوج برمی
گرده.....

پایان فصل چهارم

فصل پنجم

اولین قدم

بله خانواده ی علوی دوباره باهم متهد می شوند تا عضو گمشده ی خود را پیدا کنند.
هم اکنون آنها آماده اند با جت شخصی خود به معبد بروند.

آنها پرواز خود به مقصد آغاز کردند.
میلاذ: خب عمو محمود میریم داخل معبد. نقشه رو بر می داریم میایم بیرون. سوالی هست.

محمود: عه ... از کی تا حالا مینا خلبان شده.
مینا: شما خیلی چیزا در مورد من نمی دونید آقای
علوی.

سینا: میله خب فقط بچه ها شما با من میآید.
باید حواسم بهتون باشه....

میلا د حامد حمید: نههههههه....

سینا: همین که گفتم حرف نباشه.

بعد گذر از اقیانوس اطلس به سمت جنوب به آن
جزیره ی دور افتاده رسیدند.

جزیره بزرگ و پر درخت بود با یه کوه آتش فشان
نیمه فعال در وسطش.

محمود: خب اون طور که یادمه معبد باید سمت شمال
جزیره باشه..

بعد از کمی پرواز هواپیما در یک قسمت ساحل فرود
آمد.

محمود: آه.... زود باشید باید حرکت کنیم.

سینا: بیاید بچه ها.... حرکت کنید.

اونما از لای درختان و بوته های سمی عبور کردند.

آنها به این دلیل که از دست حیوانات وحشی در امان باشند از بالای درختان بروند. هوا تقریباً تاریک شده است و بچه ها دیگه نای راه رفتن ندارند.

محمود: زود باشید هنوز راه زیادی داریم.

مینا: آقای محمود بهتر نیست یکم استراحت کنیم بچه ها خیلی خسته شدن.

مبینا: اره آقای علوی ما دیگههههههه..... نای راه رفتن نداریم.

سینا: عمو بهتره اینا استراحت کنند تا ما بریم یه سر راه رو بررسی کنیم.

محمود: هی..... باشه بیا سینا.

سینا: برو پشت سرتم.

سینا و محمود جلو می رفتند و هوا همین طور ابری و تاریک تر می شد.

سینا: عمو بنظرم اینجاست.

محمود: آره خودش زود باش...بریم.

مکانی که پیدا کرده اند یک زمین خالی هستش.

محمود: زود باش سینا روی یکی از این درختا یک

دکمه مخفی چیزی بودنش باید پیدااش کنیم.

میلا: عمو صبر کنید ما هم کمک می کنیم.

سینا: بچه ها مگه نگفتم استراحت کنید.

حامد: خب ما یکم فکر کردیم و دید که وقت خیلی کمی

داریم برای همین زود راه افتادیم.

محمود: مینا.....

مینا: به من نگاه نکنید آقا من فقط مراقبشون هستم.

محمود: آه..... جهنمو ضرر... بیاید بچه ها کنار درختا

دنبال یه دکمه ای اهرمی چیزی باشید.

حمید: بله قربان.....

بچه ها خیلی زود دست به کار می شوند و شروع به
برسی درختان می کنند.

اما آیا آنها می توانند قبل از حمله ی احتمالی افلاتون
آن نقشه را پیدا کنند.

در ادامه خواهید خواند.....

همین طور که می گردند ناگهان مبینا شاخه ای را به
پایین فشار می دهد و از دل زمین یک معبد بزرگ
بیرون می آید.

محمود: اره دوباره همو دیدیم دوست من زود
باشید بچه ها.

سینا: بچه ها آرام حرکت کنید اینجا تله خیلی داره..
معبد سیاه رنگ هستش و چندین پله به بالا و چندین پله
به پایین می رود.

البته محمود بچه هارا به سمت راه پله های پایین
راهنمایی کرد و اشاره کرد که از اینجا برید.

بچه ها بدون وقفه دویدند و سینا پشت سرشان مواظب
بود که اتفاقی برایشان نیوفتد.

از راه پله ها پایین می رفتند. در چند جا سینا بچه هارا
نگه می داشت و بهشان یاد می داد که از کجا بفهمند
که اینجا تله دارد.

سینا: ببینید این کاشی از بقیه پایین تره پس اگه
پاتون بره روش یکی از تله هارو فعال می کنید.
یکی یکی پله هارو پایین رفتند تا به یه سه راهی
رسیدند.

محمود: صبر کنید الان میگم از کجا بریم.... ببینم سینا
یادته دفعه ی قبل از کجا رفتیم..
سینا: عا عا نه یادم نمی یاد
میلاد: آه یکم فکر کنید عمو.....

محمود: بنظرم از سمت چپ بریم بهتر باشه...

سینا: بریم کاری نمیشه کرد...

آنها همه شأن قبول کردند ... به غیر از این چاره ای هم نداشتند....

راهرو تاریک بود و تنها با یک مشعلی که محمود در دست داشت جلویشان را می دیدند.

بل آخره به سالن بزرگی رسیدن.. دور تا دورش مشعل و اشکال گوناگون بود. اشکالی که هیچ مفهومی برای اونا نداشت.

بعد از ورود به سالن محمود مشعل هارو روشن کرد تا آنها مکان نقشه رو نمایش بدن.

بعد از روشن کردن آنها تمام مشعل ها به سمت بالای معبد رفتند. در آنجا صندوقچه ای سیاه رنگ قرار دارد.

میلا: عالیه خب چرا برش نمی داریم.

سینا: صبر کن... این یه تله هستش..

مبینا: از کجا می دونی

سینا: اگه بادقت به پایین صندوق نگاه کنی یه ضامن
هستش که به محز باز شدن در صندوق یا برداشتنش
تله فعال میشه.... کاری که ما.....

در یک آن سینا متوجه شد که میلاد اون صندوقچه رو
توی دستش گرفته..

سینا: میلاد ... نهههه

میلاد: دیدی اتفاقی نیفتاد..

در همون لحظه معبد به خودش لرزید و دیوار ها ترک
برداشت.

محمود: زود باشید از راه پله ها فرار کنید... اگه یکم
دیگه بمونیم ..کتلت میشیم

بچه ها بدون وقفه از راه پله ها فرار کردند.. تقریباً به
در خروجی رسیده بودن اما معبد منتظر نماند و همان

طور به خراب شدن ادامه می داد تا جایی که همه
خارج شدن اما در لحظه ی آخر مبینا پایش زیر چند
سنگ گیر کرد...

مبینا: ای پام خیلی درد می کنه..

مینا: صبر کن الان درش میارم.

محمود: دیدی میلاد ... با یه کار اشتباه نزدیک بود
همه رو به کشتن بدی

میلاد: اما الان که همه زنده هستیم..

حمید با عصبانیت گفت: اما به لطف تو الان پای مبینا
شکسته ..

میلاد با طعنه به مبینا گفت: اگه یکم سریع تر بود اون
هم نجات پیدا می کرد...

مینا بعد از اینکه مبینا رو از اونجا بیرون کشید آرام
روی زمین گذاشت و با عصبانیت به میلاد میگه: تو

چطور می تونی این حرفو بزنی اگه الان پای مینا شکسته فقط به خاطر شماسه..

میلا: می تونست با ما نیاد...

مینا: تو ... تو یه بچه ی پرو هستی ...

میلا: به من چه که دختر تو کنده...

مینا: چی گفتی.

سینا: بسه ... بسه .. میلا برو جای هواپیما ما هم میایم زود...

میلا: اما.... سینا: همین که من گفتم ... الان...

میلا: آه باشه.

بعد از اینکه میلا با عصبانیت به سمت هواپیما راه میوفته .. سینا از مینا خانم معذرت خواهی می کنه ... و نقشه رو به عمو محمود می ده تا بازش کنه..

محمود: خب الان وقته اینه که بفهمیم واقعا چه اتفاقی افتاده...

بعد از باز کردن نقشه محمود می فهمه که نقشه ی
داخل روزنامه قلبی هستش...

محمود: خب نقشه ی اونجا اشتباهه.

حمید: پس ... یعنی ... نقشه ی داخل روزنامه مکان یه
تله رو نشون می ده.

محمود: اره مکانی که افلاطون به انتقام از من می
خواد قتل عام راه بندازه..

حامد: ما باید هر جور شده جلوش رو بگیریم .

سینا: اره ... ما این کارو می کنیم اما من قبلش
باید مادرتون رو نجات بدم.....

یک بار گذاشتم اونو از من بگیرن ولی اینبار دیگه
نه..

محمود: ما حتما این کارو می کنیم ... سینا بهت قول
می دم ..

در همین لحظه صدایی از پشت درخت ها اومد..

اره صدای داد زدن های میلاد بود که کمک می خواست..

سینا: میلاد صبر کن او مدم..

همه با سرعت به سمت صدا حرکت می کنند.

صدا همون طور بلند و بلند تر می شود.

تاجایی که به میلاد رسیدن... اما دیر شده بود. سفینه ای آبی رنگ به شکل بیضی میلاد رو گرفته و پرواز کرد.

حامد: این دیگه چیه...

محمود: این سفینه ی افلاطون بودش احتمالا چند

نفر رو برای محافظت از نقشه ی اصلی گذاشته بود

اون نفرات هم احتمالا وقتی مارو دیدن منتظر شدن که

ببینن جون سالم بدر می بریم یا نه...

سینا: اما چرا میلاد..

محمود: متاسفانه اون تنها عضوی بودش که از ما جدا شده بود..

برای همین راحت می تونستن ببرنش...

حمید: اه داداش میلاد قول می دم که برت گردونیم قول میدم

سینا به آرامی حمید و حامد رو بغل می کنه و می گه :
باید نجاتشون بدیم پسرم هم مادرت هم داداشت ...
بهتون قول می دم سالم برگردونمشون.

محمود: نگران نباشید الان می دونیم که کجان می
تونیم بینشون نفوذ کنیم و نجاتشون بدیم.

مینا: اره ... هرچه سریعتر باید این کارو کرد..

محمود: دستتون رو روی دست من بزارید و قسم
بخورید..

تمام بچه ها در یک لحظه بلند شدن و همه دستشون
رو روی دست محمود گذاشتن..

محمود: با شماره ی سه اونا رو بر می
گردونیم....یک... دو .. سه ...

اونا رو بر می گردونیم.

بعد این حرف همه انگیزه ی بالایی گرفتند و خیلی
مسمم شدن.

محمود: برای حفظ شهر با افلاطون می جنگیم...

حامد حمید سینا مینا مبینا : اره می جنگیم.

آیا واقعاً این قهرمانان می توانند افلاطون را شکست
دهند یا بازنده می شوند و شهر را تسلیم می کنند. در
ادامه داستان متوجه خواهد شد.....

این داستان ادامه دارد..

پایان فصل پنجم

فصل ششم

میتر ا علوی

شاید خیلی از شما کنجکاو باشید بدانید که گذشته ی این اشخاص داستان چیست

در این فصل ما در باره ی همین بحث خواهیم کرد. بدانید که این فصل تقریباً از داستان جداست اما پیش زمینه ای است برای فصل های بعد .

سال ها پیش خانواده ای فقیر بود که چیزی برای خوردن نداشت.

آنها مجبور بودند برای تامین کردن غذای سه فرزندشون مجبور بودن کاسه ی گدایی به دست بگیرند.

یکی از این سه فرزند محمود بود او برای تامین کردن نیاز های خود کفش های دیگران را واكس می زد. اما کسی حاضر نبود برود پیش او.

یکی از روز ها مشتری پیش او رفت با کفش هایی بسیار کثیف.

او ساعت ها روی آن کفش کار کرد و آن پیر مرد یک سکه ی پانصدی به او داد. همین سکه باعث شد که او انگیزه بگیر و به تهران سفر کند و سخت مشغول کار شود.

از تجارت و بازرگانی گرفته تا جوینده ی گنج. بعد از دو سه ماجراجویی اش خواهرانش فرزندان خود را یعنی سینا علوی و میترا علوی را پیش دایی محمودشان فرستادند تا با او زندگی کنند.

بعد از مدتی این سه نفر تبدیل به بهتر جویندگان و باستانشناسان شدند.

آنها خیلی از معما ها و راز ها را حل کردند. از افسانه ی شانگریلا در هیمالیا گرفته تا راز اهرام مصر.

نا گفته نماند که بعد مدتی علاقه ی سینا به میترا و همین طور میترا به سینا باعث ازدواج این دو نفر شد.

نتیجه ی این ازدواج فرزندان سه قلو شد به نام های حامد و حمید و میلاد .

چند ماه گذشت که آنها در یکی از ماجراجویی هایشان به موجوداتی برخوردی که از سطح آنها فراتر بوده اند.

آنها با کمک گرفتن از مردم آتلانتیس قدرت بیشتر گرفتند و آنها را شکست دادند .

اما در آخرین لحظات پادشاه آنها افلاطون میترا را دزدید و قسم به انتقام خورد که برمیگردد و این بار تمام دنیا را نابود می کند..

بعد این ماجرا سینا بچه هایش را برداشت و دور
ماجرای جویی را خط کشید.

او به زندگی عادی اش پرداخت و محمود بعد از مدت
ها جستجو به جایی نرسید و دست برداشت..

محمود نیز خیلی کم ماجرای جویی کرد و نه از آن
ماجرای جویی های خطرناک بلکه خیلی کوچک....

اما می دانست که روزی می رسد که باید دوباره با
افلاطون روبه رو شود و اینبار باید کل دنیا را از
دست او نجات دهد..

اما اینکه آنها می توانند جلوی او و ارتشش را بگیرند
یا تسلیم می شوند و دنیا را به آنها تسلیم می کنند.

در ادامه داستان متوجه خواهید شد.....

پایان فصل ششم

فصل هفتم

فرار از زندان

سلام من میترا علوی هستم. اههه از اومدتم به این زندان لعنتی چندین سال میگذره.

راستش حتی نمی دونم الان شبهه یا روز و از روی حدس گفتم....

بگذریم.... افلاطون منو به این سلول انداخته و هر روز از من درمورد علم زمین می پرسه...

از پسر ام.. اینکه دلم بر اشون تنگ شده یانه...
راستش حق با اون بود خیلی دلم می خواست بدونم که
پسر ام چه شکلی شدن..

الان مدت هاست که من داخل این سیاره گیر افتادم و
فقط از داخل پنجره می تونم قسمتی از سیاره ی صاف
و خشکشون رو ببینم.

تونستم توی اون سیاره نفس بکشم چون گاز هاش
مقداری اکسیژن داشت و اونقدری بود که بتونه یک
نفر رو زنده نگه داره..

هر روز از پنجره به بیرون نگاه می کردم و نقشه ای
برای فرار می کشیدم..... حتی چند بار هم تلاش کردم
اما موفق نشدم.. هنوز اولین نقشه رو یادمه که درست
بعد ورود به سیارشون من از سوهانم برای بریدن میله
ها استفاده کردم و از اونجا خارج شدم...

سعی کردم که یکی از صفینه هارو کش برم اما اونا به
شدت از صفینه ها محافظت می کردن..

به خاطر دوربین های حرارتی لو رفتم و اونا منو به سلولم برگردوندن.

اما باز هم تلاش کردم و تلاش کردم که یه بار افلاطون از من پرسید که برای چی فرار می کنی... هیچ می دونی از اینجا تا سیاره ی تو جقدر راه هستش... تو هیچ وقت بدون داشتن اطلاعات در مورد صفینه های ماوراء النور ما نمی تونی خودتو به زمین برسونی پس تلاش الکی نکن... حق با اونه .. من حرفشو قبول کردم... مدتی گذشت و این بار یه این فکر افتادم که در مورد صفینه های اونا اطلاعات کسب کنم... هرچند از خواندن کتاب خوشم نمی اومد اما چاره ای نداشتم.

شروع کردم به تحقیق..... از نگهبان ها به طور غیر مستقیم در مورد صفینشون سوال می کردم... حرف های اونا رو

در مورد صفینه پنهانی گوش می کردم..

یا هر جور اطلاعات دیگه ای رو... با یکی از نگهبان
ها دوست شدم... اون برام هر روز یه کتاب از
کتابخونه می آورد..

چند سال گذشت و من از تکنولوژی بسیار پیشرفته ی
انها در حدی که بتونم صفینه رو راه بندازم یاد گرفتم..

چند روز گذشت و من خودمو برای آخرین فرار آماده
کرده بودم که زنگ خطر به صدا در اومد.

همه ی نیرو ها به سمت اتاق فرماندهی رفتند.

و همه ی راهرو ها خالی شد...

به نظرم اتفاق مهمی افتاده.

بعد مدتی فهمیدم که افلاطون قصد بازگشت به زمین
داره..

اون بل اخره دوباره می خواد با محمود در بیوفته و
این بهترین فرصت برای منه که از این زندان فرار

کنم اما قبلش باید منتظر بمونم که اونا به سمت زمین حرکت کنند.

... هیی بل اخره زمین رو دوباره دارم می بینم.. بچه ها من دارم میام..

یکم بعد صفینه وارد زمین میشه و مستقیم داخل اقیانوس فرو میره..

دیگه طاقت ندارم باید هر جور شده فرار کنم.... اما نه قبلش باید صبر کنم که اونا فرود بیان..

بعد ورود به اقیانوس مستقیم به سمت آتلانتیس رفت..

در عرض چند دقیقه دور تا دور آتلانتیس رو یک گردان بزرگ پر از سربازان افلاطون گرفته بود.

گردانی متشکل از هزاران صفینه فضایی.

همین که وارد آتلانتیس شدیم افلاطون شروع به کشتن مردم کرد و بیشتری ها رو اسیر می کرد..

دوستانم که در زمان قیام باهم بودیم بعضی هایشان
کشته می شدن و بعضی ها اسیر....

اشک از چشمام می بارید و بلند سر افلاطون داد می
زد: نه نکن لعنتی هدفت از این کار چیه می
خوای چی رو ثابت کنی.....

افلاطون: چیو... من می خوام برتریم نسبت به محمود
رو ثابت کنم اینکه اون هیچی نیست به جز یه
انسان بی ارزش ...

میترا: پس به اینا چیکار داری.

افلاطون: اینا همونایی هستن که با تو و دوستات با من
به قیام بلند شدن... حقشون هست که کشته بشن....

میترا: اما

افلاطون: اما بی اما... من هرکار که بخوام می کنم و
تو هیچ کار نمی تونی بکنی....

تمام دوستان میترا جلوی چشمانش اسیر شدن..

زنگ خورد و رئیسان به سمت اتاق افلاطون رفتن..
دور هم جمع شدن و آماده می شدن که نقشه ی
افلاطون رو بشنوند..

- خب افلاطون چه نقشه ای سوار کردی..

افلاطون: یه نقشه ی خوب ... اولین کاری که باید
بکنیم اینه که یکی از بچه های میترا رو گیر بندازیم.

- اما تو چجوری می خوای ان کارو بکنی

افلاطون: گوش کن.... اول یه نقشه از مکان آتلانتیس
ساختگی برای یکی از باستان شناسان می فرستیم تا
مردم رو وسوسه کنیم تا به اونجا بیان دوم از اونجایی
که می دونم که محمود با این چیزا کلک نمی خوره
پس می ره دنبال نقشه ی واقعی ...

در همین هین ما چند تا از سربازامون رو می فرستیم
که وانمود به محاضرت کنن و در یک فرصت مناسب
یکی از اون پسرا رو برای من بیارن..

- خب بعدش چی...-

افلاطون: چهار صفینه..

- چی..-

افلاطون: چهار صفینه در نقاط مهم که بتونن.....

در همین هین....

میترا: خب ... انتظار زنجیر رو نداشتم..

لعنتی باید هر جور که شده این زنجیرارو باز کنم..

اهه همیشه نمشه...

اه .. فکر کن میترا فکر کن تو ۱۵ سال با جویندگان
گنج بودی فکر کن .. نباید بزاری چهارتا زنجیر تورو
متوقف کنه..

اهاا فهمیدم..

میترا: نگهبان .. نگهبان کمک کن .

نگهبان در سلول رو باز کرد و به با ناراحتی گفت:
چته باز چی می خوای.

میتر: باید همین الان برم دستشویی

نگهبان: همین الان

اره دیگه الان اگر نه بد میشه برات..

- ایا خپله خب..

نگهبان زنجیر هارو باز کرد و دوباره با دست بند
دست میتر رو بست.. وارد راه روی اصلی شدن و به
طرف انتهای او رفتن..

نگهبان ها خیلی کم شده اند مشخص بود که دارن
آتلانٹیس رو غارت می کنن..

خب این بهترین فرصت برای منه تا فرار کنم.

- خب برو داخل کوچولو..

- هی تو که نمی خوای بامن بیا نه.. می دونی که ..

- نه نه اصلا نه قصد او مدن نداشتم..من همین جا هست
برو کارتو بکن..

میترا: افرین .. خب با اجازه.

میترا وارد که شد در رو قفل کرد و دنبال یه راه فرار
بود.

- اها دریچه ی هوا همیشه فرار از اونجا جواب می ده
خیلی سریع شروع کرد به در آوردن پیچ ها ..
چند دقیقه ای گذشت و تونست اون در پوش رو در
بیاره ..

- خب تموم شد بریم که داشته باشیم..

نگهبان: اهای تموم نشد..

میترا: ااا چرا الان میام چند لحظه

- هی این صدای چیه .. اونجا چه خبره درو بازکن

- اا فعلا دوست عزیز.

میترا وارد دریچه شد و ازش عبور کرد.. همین طور
می رفت.. به هر دریچه ای که می رسید یه سرک می
انداخت و دوباره حرکت می کرد.. سر اخر به یه
درچه میرسه که به بیرون باز میشه.. با پا درو باز
میکنه و میره بیرون ..

میترا: خب کسی نیستش .. وقت حرکته..
حرکت به سمت یکی از سفینه های فرار میکنه..
از کنار و پشت بشکه ها حرکت میکنه تا کسی نبینتش
از در پشتی وارد پایگاه شد و نگهبان های اونجارو
بیهوش کرد..

میترا: خب اینم از آخریش .. هیی اون بچه دیگه کیه
میلا: ولم کن .. ولم کن

نگهبان: اهه یکم بشین بچه دیوونم کردی
نگهبان میلا رو از همون فاصله داخل سفینه رها
کرد..

میترا: وای باید نجاتش بدم..

در یک لحظه میترا به سمتش حرکت کرد و اونو گرفت..

میترا: خب کوچولو حالا در امان هستی.

میلا: ممنون خانومی که نمیشناسمش.

میترا: اا می تونی منو همون خانوم صدا کنی..

هی می خوای فرار کنی..

میلا: اره چرا که نه

- خب پس دنبالم بیا..

زنگ خطر به صدا در اومد و سرباز ها به سمتشون

شلیک کردن..

میترا و میلا بدون اینکه صبر کنن به سمت صفینه ها

در حال حرکت بودن.

میترا: بدو پسر اگه بگیرنمون دیگه محاله که بتونیم

فرار کنیم..

در همین لحظه وارد پایگاه شدن
صفینه ها همه ردیف شده بودن
میترا: برو داخل صفینه ی شماره ۲ من الان روشنش
می کنم
میلااد: باشه..

میلااد سریع به سمت صفینه ی شماره ۲ حرکت کرد و
میترا با کامپیوتر های لمسی صفینه رو در حالت آماده
باش گذاشت..

سربازان اونارو امان نمی دادن و شلیک می کردن..
افلاطون: این صدای چیه.

- قربان اا زندانی فرار کرده همراه با اون یکی زندانی
افلاطون: نههه نزارید فرار کنن
- بله قربان.

میلااد: زودباشید دستتونو بدید به من.

میلا د میترا رو بالا کشید و در درو بست..
سربازان به سمت صفینه شلیک می کردن.
میترا: ممنون پسرک .. خب بزار ببینم اینجا چی
داریم..

میلا د: ببینم تو بلدی صفینه راه بندازی
- پس چی یه عمر خلبان بودم ..
همون لحظه میترا دکمه ای رو زد که صفینه روشن
شد..

دستی رو کشید و قدرت موتور رو تا آخر برد..
- خب .. آماده باش که می خوایم فرار کنیم..
- خدا رحم کنه تو مارو می کشی آخر..
صفینه به پرواز در اومد و سقف پایگاه رو شکست..
با سرعت از آب خارج شدن و به سمت خشکی حرکت
کردن..

نگهبان: اا قربان می تونم پیام تو..

افلاطون: خب چی شد..

- اا خیر قربان اونا فرار کردن..

افلاطون: اههه از احمق هایی مثل شما نمی تونم

انتظار بیشتری داشته باشم..

صفینه ها و ارتش رو آماده کنید..

- بله قربان..

میترا: اره .. بل اخره فرار کردم ... حالا می تونم

خانواده ام رو ببینم..

میلااد: مگه تو از کی اونجا گیر افتاده بودی..

میترا: نمی دونم .. یادم رفته که کی منو زندانی کردن.

میلااد دهنش باز موند نمی دونست چی بگه.. فقط

ساکت یه گوش نشست و گفت سریع تر برو..

....

میترا: بیدار شو کوچولو وارد خشکی شدیم.. تا خونه فقط دو ساعت دیگه مونده..

میلا: هااه.. اره اما نه اگه این صفینه مارو نبره..

- منظورت چیه.

میلا: سوختش رو نگاه کردی..

- چی این چرا قرمز

میلا: خب تا یک دقیقه ی دیگه سقوط می کنیم..

چند لحظه بعد صدای زنگ خطر در اومد و صفینه به سمت پایین در حال سقوط بود..

میلا: اا شایدم الان سقوط کردیم..

میترا: به جای این حرفا بیا کمک کن چتر نجات رو در بیاریم..

- خيله خب..

چتر هارو در آوردن.. فاصله ای تا زمین نمونده با که میترا در صفینه رو باز کرد..

میترا: میای یانه..

میلاذ: پس چی معلومه که میام..

میترا میلاذ رو بغل کرد و به بیرون پرید روی هوا

معلق بودن و میترا چتر رو باز کرد..

همین طور که میترا می خندید صفینه بین درختان

سقوط کرد..

میترا: هورا عجب هوایی ... عالیهههه..

میلاذ: دیوونه شدی چتر رو باز کن الان میمیریم.

- راست میگویی..

میترا چتر رو باز کرد و وسط جنگل فرود اومدن ..

میلاذ: عالیهه حالا چیکار کنیم خانوم نابغه..

میترا: کاری نداره تا خونه ی من پیاده میریم بعد از

اونجا میبرمت خونتون..

میلاذ: و خونه ی شما کجاست.

میترا: خب با اون سفینه دو ساعت راه بود پس پیاده..

- نمی خواد بگی می دونم.. دو روز .

میترا: افرین پسر.. بزن بریم..

میلا: اه من حوصله ندارم..

میترا: بخند پسر جون حالا حالا ها راه داریم..

- از همینش می ترسم ..

میترا: بدو بچه..

پایان فصل هفتم...

فصل هشتم

دیدار دوباره

محمود و بقیه از سفر برگشتند و یه راست یه خونه رفتن..

طبق معمول محمود رفت داخل اتاقش تا برای بار دوم رمز نقشه رو پیدا کنه. سینا رفت داخل کتابخونه و بچه ها رفتن داخل اتاقشون. مینا خانوم هم مثل همیشه مشغول تمیز کردن خونه شد..

حامد: خب نظرتون درمورد یکم گردش چیه.

مبينا: مثلا کجا..

حميد: خب ما معمولا مي ريم به شهر بازي الفاي جوان

مبينا: کجا!!!

حامد: الفاي جوان خيلي جواي خفني هستش بايد حتما ببيني..

حميد با هيچاني که داشت ميگه: خب پس منتظر چي هستيد بزنين بريم..

بچه ها بلند شدن و رفتن تا از سينا اجازه بگيرن اما بيشتر براي پولش هست..

سينا: چي .. همين هفته ي پيش رفتيد چه خبر تونه..

حامد: بابا لطفا... ما بعد اين اتفاقات به اين سرگرمي نياز داريم..

بچه ها هر سه شون زانو زدن و باهم درخواست کردن و تونستن سينا رو با کلماتشون راضي کنن..

سينا: اينم پول .. حواستون باشه چقدر خرج مي کنيد..

بچه ها بعد گرفتن پول سریع به سمت در رفتن و توی
راه جواب سینارو دادن.. باشه باشه حواسمون
هست....

سینا: هی .. شما که راست میگرد..

بچه ها بعد از خارج شدن از خونه به سمت ایستگاه
قطار رفتن.... بلیط که خریدن سوار قطار شدن و به
سمت ایستگاه مرکزی رفتن..

از قطار پیاده شدن و تا دم در شهر بازی آفای جوان
مسابقه دادن..

حامد که نفس نفس میزد گفت: هاها مثل همیشه بازم
من بردم .. بازندها..

حمید: خسته نباشی پهلوون با اسکیت عمه ی منم می
تونه بیره ..

حامد: به هر حال .. بردم

حمید اومد که جوابشو بده که مبینا جلوشو گرفت و
گفت: نظرتون چیه که اینجارو به من نشون بدین.
حامد سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت که
نظری ندارم..

مبینا یه دستی به صورتش کشید و گفت بیاید بریم..
شهر بازی شلوغ بود.. صدای تمام کامپیوتر های
بازی.. عینک های واقعیت مجازی.. کنسول های
بازی و... می اومد.

حامد: خب از کدوم شروع کنم... امم اها فهمیدم..
فعلا برو بیچ

مبینا: هی کجا مگه نباید باهم بریم..

حمید: نه نه.. این پولو بگیر و فقط خوش بگذرون..
بای..

مبینا: صبر کن

حالا من چیکار کنم... اه خب آروم باش فقط خوش
بگذرون...

در همین هین...

محمود: سینا.. سینا.. رمزشو پیدا کردم.. بدو باید همین
الان بریم..

سینا از نرده بان کتابخونه او مد پایین و آروم محمود
رو برد سمت اتاقش و گفت: الان بچه ها رفتن
شهربازی باید صبر کنیم انا بیان بعدش شب استراحت
کنیم فردا میریم دنبالشون..

محمود: اما..

- اما نداریم ... برو بخواب پیرمرد.

- هی باشه اما فردا صبح زود حرکت می کنیم..

- باشه باشه .. میگم مینا چمدون هارو ببنده خوب شد..

- او هوم....

سینا دستشو زد به صورتش و محمود رو حول داد
داخل اتاق: فقط بگیر بخواب عمو..

درو بست و رفت پایین..

مینا همین طور که داشت زمین رو جارو می کرد
گفت: خیلی سخته نه..

سینا که فکرش درگیر بود با این حرف مستخدم رفت
روی هوا و به خودش اومد.. تازه فهمید مستخدم
اونجاست..

سینا: بله؟؟

مستخدم: میگم خیلی داری رنج می کشی وقتی که می
تونی بری نجاتش بدی ولی نمی ری..

سینا یه نفس راحت کشید و گفت: اه .. اره اما تازه از
یه ماجراجویی برگشتیم..

نمی خوام بچه ها زیاد اذیت بشن.

مستخدم: داری کار درستی می کنی بچه ها خیلی خسته هستن و به این استراحت نیاز دارن.

سینا: اره مخصوصا الان که برادرشون رو از دست دادن باید بیشتر حواشون رو داشته باشم.

مستخدم: چرا خودت یکم استراحت نمی کنی .. از بچه ها شنیدم که به مطالعه ی کتاب های هیجان انگیز علاقه داری..

سینا: ااا.. درسته اما با این وضع نمی تونم اروم باشم.. مینا نشست کنار سینا و گفت که درکت می کنم اما الان هرچی بیشتر ناراحت باشی فقط به خودت ضربه می زنی پس برو یکم استراحت کن.

سینا: اه .. باشه.. فقط هر وقت بچه ها اومدن بگی برن داخل اتاق..

مینا: حتما..

در همین همین...

حامد همین طور که داخل سرزمین رباط های جنگی داشت می جنگید بلند داد می زد جوری که هرکی نمی دونست فکر می کرد واقعا داره می جنگ..

حمید هم مثل همیشه بقیه رو داشت به مسابقه ی فوتبال با کنسول دعوت می کرد و همه رو شکست می داد.. مبینا هم چند تا دوست جدید پیدا کرده و با اون سرگرم حرف زدن هستش..

- هی حامد قصد نداری بازی تو تموم کنی دو ساعته ما توی نوبت هستیم..

حامد: الان.. الان صبر کن همین غول رو بکشم ..
- اه زود باش.

... حمید: هنوز بچه ای برو بگو بزرگترت بیاد..
این بارم شیش تا خوردی..

- اه .. یه بار دیگه.

حمید: دفعه ی بعد بچه جون..

.. مبینا: خب دخترا شما چی دوستارید..

- برای من یه آبمیوه سفارش بده.

- برای منم یه آب هویج

مبینا: باشه..

مبینا سفارش هارو داد و دوباره برگشت سرمیز..

مبینا: خب اینم از این..

- بگو ببینم واقعا تو توی خونه ی آقای علوی کار می کنی..

مبینا: اره برای چی مگه.

- مگه نشنیدی دختر ... میگن اون یکی از بزرگ ترین باستان شناسان و یکی از ثروت مند ترین مرد های شهر آرکام هستش..

مبینا: جدا..

- اره دختر .. تاحالا باهاش رفتی ماجراجویی .

مبینا: خب یه بار رفتیم دنبال نقشه ی آتلانتیس..
- جدا.. وای خدای من .. باید دوباره که دیدمت داستان
سفرتون رو برام تعریف کنی..
مبینا: خب باشه اگه خواستی می گم..
..

شب شده و بچه ها از شهربازی در اومدن و رفتن
خونه..

صدای باز شدن در اومد.

حمید: حامد یواش تر الان سینا می فهمه..

حامد: خيله خب بابا اون الان خوابه نمی فهمه که ما
دیر کردیم..

سینا که کنار در استاده بود در رو کامل باز کرد و داد
زد .. کجا بودید..

مبینا: اوه .. فعلا پسرا من برم داخل اتاقم..

مینا: نه نه خانوم کوچولو شما با من میاید تا تکلیف
تون رو مشخص کنم..

مبینا: اوه همینو کم داشتتم..

در همین هین...

آفلاطون از شیشه به بیرون نگاه می کرد که یکی از
سرباز ها در رو باز کرد..

سرباز: قربان تمامی دستورات اجرا شد.. تمامی یگان
ها آماده برای حمله هستند.. فقط دستور بدید..

آفلاطون خنده ی ریزی کرد و گفت: این عالیه ...

بعدش برگشت و به سرباز دستور داد که همون طور
که دستور داده بود نقشه رو اجرا کنن..

سرباز: بله قربان تمامی یگان ها همین الان به پست
های خودشون اعزام می شود..

...

میلاد: صبر کن منم پیام..

میتر: بدو بچه .. دیگه چیزی نمونده ..

میلا: اهه .. چرا این همه عجله داری ..

میتر: تو نمی فهمی .. من یه عمر از بچه هام دور

بودم .. بالای ده سال ..

الانم چیزی نمونده که بهشون برسیم پس .. اه همیشه
دلَم می خواست با اونا برم ماجراجویی .. بهشون اهرام
مصر رو نشون بدم ... باهاشون بازی کنم و کلی کار
های دیگه .. حالا میای یا نه پسر جون ..

میلا: او هوم .. چقدر دیگه مونده ...

میتر: اگه همین جوری بریم فردا صبح خونه من

هستیم.

میلا: خب پس منتظر چی هستی بزن بریم.

میتر: مشتش رو بالا گرفت و گفت بچه ها من دارم

میام.

...

حامد: اه همینو کم داشتیم .. دیگه عمرا اگه حالا حالا
ها بزاره بریم بیرون.

حمید: نیمه ی پر لیوانو ببین .. لا اقل مجبورمون نکرد
تا اتاقش رو تمیز کنیم.

حامد: اه راست میگی آخرین باری که اتاقش رو تمیز
کردم نزدیک بود از خستگی بیهوش بشم.

...

صبح شده و مثل همیشه مینا خانوم میز صبحانه رو
چیده و منتظر بچه هاست..

محمود: پس کجان این بچه ها باید زود صبحونه
بخوریم و بریم آتلانتیس..

مینا: آه.. میشه یکم صبر کنید.. بچه ها زود باشید.

مبینا: برم صداشون کنم..

- نه الان...

وسط حرف مینا خانوم بچه ها بدو بدو اومدن و داد
زدن : سینا نیست..

محمود: چی ... یعنی چی که سینا نیست.

حامد: ما هرچی دنبالش گشتیم پیداش نکردیم.

محمود: شما بشینید من برم دنبالش بگردم ..

محمود با سرعت از سر میز بلند شد و بچه ها هم که
به دنبالش بودن برگشت و در هین اینکه داشت در رو
باز می کرد گفت: شما صبر کنید من می رم دنبالش
بگردم.

همین که محمود در رو باز کرد چیز دیگه ای دید..

میتر: چه خبر عمو..

...

خب سینا.. پسر آروم باش .. فقط اومدی خونه ی
پدر بزرگت برای یه سوال .. چیز عجیبی نیست فقط
اینکه خونشون کنار قبرستان هستش..

سینا آب دهنش رو خورد و زنگ در رو زد.. زنگ
از این زنگ های قدیمی بود که صدای خیلی بلندی
داشت.

اقای علوی: بله.

سینا: اا ببخشید ... سینا هستم.

- کیی.

سینا: سینا هستم .. نوه ی شما..

- مگه من نوه دارم..

- فعلا که دارید.. میشه حالا درو باز کنید تا باهم

صحبت کنیم..

- او هوم... چرا که نه..

اقای علوی درو باز کرد و سینا رو به داخل خوش آمد

گویی کرد... خونه ی خیلی قدیمی بود.. بیشتر جاهاش

تار عنکبوت بسته بود اما از حق نگذیریم خونش

بزرگ بود..

سینا: ببخشید این خونه از شماست.

- نه مال پدر پدر بزرگمه که چندین سال پیش پیداش کردم.

- چند نفر توی این خونه هستید...

- فقط من تنها هستم..

سینا: اها.. درسته..

سینا روی یه مبل نشست و آقای علوی رفت تا چای آماده کنه..

سینا: عجله نکنید.. چایی که حاضر شد بیاید.. وقت زیاده.

خب حالا وقتشه که یه چرخی توی خونه بزنم.

سینا رفت داخل کتابخونش.. واقعا بزرگ بود.. چیزی نزدیک به دو برابر کتابخونه ی محمود..

آقای علوی: چای الان حاضر میشه.

سینا: اصلا عجله نکنید وقت زیاد هست..

خب بریم دنبالش..

سینا دنبال کتاب خانواده ی علوی می گشت همه ی کتاب هارو نگاه کرد اما چیزی پیدا نکرد و روی زمین افتاد.. همین لحظه آقای علوی اومد بالای سرش .. دنبال چیزی می گردی پسرم.

سینا: خب .. اا راستش اره دنبال کتاب خانواده ی علوی می کردم..

- می گفتی تا برات پیدا کنم..

آقای علوی رفت کنار اتاق و مشعلی رو که اونجا بود به سمت پایین کشید.. در همین لحظه دو قفسه کنار رفتن و یه در مخفی باز شد...

آقای علوی: این شما و این تالار اسرار خانواده ی علوی ... در این اتاق تمام اسرار این خاندان قرار دارد.. در همین لحظه آقای علوی با صدای ترسناکی گفت فقط حواست باشه پسر این داخل چیز هایی هست که شاید دلت نخواد اونارو بدونی..

سینا از ترس کپ کرده بود و نمی تونست حرکت کنه..

اقای علوی: خب.. کارت که تموم شد بیا چایی بخور..
سینا وارد اتاق شد و شروع کرد به گشتن.

سینا: خب... این که شجره نامست... نه اینم نه... نه
نه... واو تندیس یاد بود مسعود علوی به افتخار نجات
شهر ارکام و بیرون کردن بیگانه ها..

سینا همین طور گشت که بل اخره کتابی که دنبالش
بود پیدا کرد.. خب کتابی رو کن ببینم چی داری..
کتاب خاکی بود که سینا با یه فوت تمیزش کرد.. در
کتاب رو باز کرد..

سینا: خب این نه برو برو.. اها نجات شهر ارکام..
خب زده که ..در زمان های قدیم بیگانگان از سیاره
ای دیگر به طمع ثروت به این سیاره اومدن و تمام
دنیا را تصرف کردن.. انها تا زمانی که اخرین قطعه
طلا را استخراج نکرده باشند نخواهند رفت...

بعد روز ها مسعود علوی به فکری افتاد.. او که با تمام مردم طی سال ها تلاش اتحاد بسته بود طی یک شورش به سمت سفینه ی مادر حرکت کردن و بعد از جنگ با پادشاه دشمن مسعود توانست انها را از زمین فراری داده و تاج پادشاه را به دست بیاورد که متاسفانه طی این جنگ او کشته شد.. و تاج به دست پسرش افتاد.. او برای محافظت از تاج و اینکه می دانست که بیگانگان برای پس گرفتن برمی گردند.. تاج را در مکانی امن در یک معبد قرار داد و نقشه ی انرا طوری طراحی کرد که تنها یک مرد از خاندان علوی بتواند کلید ورود به این معبد را پیدا کند..

مردم تلاش زیادی برای ورود به معبد کردن اما هیچ یک نتوانستند و همه کشته شدن.. سرانجام بعدی مدتی شهری که معبد در ات بود به زیر اب ها فرو رفت و مردم بعد از مدتی معبد را فراموش کردن ...
آتلانٹیس..

سینا: وای خدای من کلی سوال برام پیش اومده.. اه
اینجوری نمی شه باید رفت آتلانتیس تا خودم ببینم ...
اما .. سوال اصلی اینه.. ممکنه آفلاطون از نوادگان
همون پادشاه باشه..

سینا با سرعت از کتابخونه خارج شد و رفت پیش
اقای علوی

سینا: ببخشید شما در مورد این کتاب و در مورد گنج
خاندان علوی چیزی می دونید..

اقای علوی: خب نه راستش پسر جون اما یه نقشه از
پدرانم بهم به ارث رسیده که حتی نمی دونم برای چی
هست..

سینا: میشه ببینم..

اقای علوی نقشه رو به سنا نشون داد و سینا بعد یکم
نگاه کردن گفت: درست نقشه ی معبدی هستش که گنج
خاندان ما اون تو هستش میشه من این نقشه رو با
خودم ببرم..

اقای علوی: ماب خودت پسر جون به هر حال من که
می خواستم بندازمش بیرون...

سینا: ممنون از لطفتون من برم دیگه

- حالا بودی یه چای می خودی..

سینا بدون اینکه صبر کنه از خونه خارج شد و سریع
سوار ماشین شد .. و سریع به سمت شهر حرکت
کرد..

سینا: باید اینو به عمو نشون بدم.. خدای من یعنی
ممکنه که افلاطون برای انتقام بخواد زمین رو نابود
کنه .. و تاج رو با خودش ببره .. وای نه..

...

سرباز: قربان تمامی یگان ها توی پست هاشون هستن
فقط کافیه که امر کنید تا زمین رو نابود کنیم..

افلاطون: این عالییه... خب بریم سرباز... باید طبق
نقشه پیش بریم...

سرباز جلوی افلاطون تعظیم کرد و گفت: امر،
امر شماست .. بهتون قول می دم تا فردا تاج پدرانتون
رو سر شما خواهد بود...

افلاطون برگشت و با لبخندی اهریمنی گفت: باید باشه
سرباز ... باید باشه.

...

میترا بعد از دیدن دوباره ی خانوادش توی پویست
خودش نمی گنجید.. همش از اونا سوال می کرد یا
بغلشون می کرد ویا در مورد زندگی که تا الات داشتن
می پرسید...

پسرا هم بعد از دیدن مامانشون و برادرشون واقعا
خوش حال بودن ..

همین طور که میلاد داشت داستان خودشو تا الان با
میترا و اینکه چطور نفهمیده اون مامانشه داشت
تعریف می کرد..

میتر ااروم اومد کنار عموش و گفت: خوش حالم که دوباره می بینمتون

محمود: منم همین طور عمو جان یادم باشه که یه بار قشنگ بشینی داستانت رو برام تعریف کنی..

میتر ا: اا .. باشه فقط یه چیزی ..

محمود که یک لحظه رنگش سفید شد گفت: ب بله..

میتر ا: پس سینا کجاست عمو جان .. گفتم الان دوباره می بینمش..

محمود: ااا .. خب اون رفت بیرون.

میتر ا: رفته بیرون.. یعنی چی بعد این همه سال دوباره می خوام ببینمش بعد اون رفت بیرون .

میتر ا که یک لحظه گریه اش گرفت ..

محمود گفت: نه عمو جان... راستش ماهم نمی دونیم کجاست..

بعدش اشک های میترا رو پاک کرد و گفت: نارحت
نباش الانا پیداش می شه..

در باز شد و سینا نفس نفس زنان اومد داخل و نقشه
رو گرفت بالا..

سینا: فهمیدم... فهمیدم چرا افلاطون می خواد مارو....
وقتی سینا سرش رو آورد بالا و میترا رو دید زبونش
بند اومد..

اشک توی چشای میترا جمع شد..

سینا: م میترا خودتی..

میترا: سینا.....

...

افلاطون: ای سربازان من ما برای چی اینجا هستیم..

سربازان: برای نابودی زمین و ثروتش..

افلاطون: پس من آنچه را که شما لایقش هستید بهتون می دم همیگی طبق دستور فرماندشون به تمامی نقاط زمین برید... امروز زمین نابود میشه..

سربازان که همه با صدای بلند داد می زدن به سمت سفینه ها رفت و از اقیانوس خارج شدن.. سیل عظیمی از سفینه های جنگی دشمن به تمام نقاط دنیا سفر کردند تا طبق دستور انها را تصرف کنند.

افلاطون همین طور که به سمت سفینه ی مادر می رفت تا حرکت کند گفت: سرباز همون طور که گفتم پیش رفتید..

سرباز: بله قربان تمامی سربازان به موقعیت ها می روند و همچنین عده ای رو هم آماده کردیم تا خانواده ی علوی رو برای شما بیارند..

افلاطون: عالیه.. فقط زود تر می خوام هرچه سریع تر به تاجم برسم..

سربازان: بله قربان.. و بعد داد زد نیرو های ویژه
همراه سفینه ی مادر به ارکام میان .. حرکت کنید..
.... سفینه ی مادر حرکت کرد و به همراهش چندین
سفینه ی دیگه رو هم برد...
افلاطون: دیگه چیزی تا پیروزی نمونده .. دارم حسش
می کنم.
پایان فصل هشتم...

فصل نهم

تسخیر زمین

میترا همون طور که کنار سینا نشسته بود نقشه رو نگاه می کرد.. بچه ها گیج شده بودن و محمود هی سوال می پرسید و سینا جواب می داد..

محمود: یعنی تو میگی که...

سینا: اره دقیقا..

محمود: وای نه نه

میلا: حالا چرا انقدر عصبانی عمو..

محمود: چون همه ی این اتفاقات یه جورایی تفسیر
خاندان ماست و هر کسی که کشته بشه خونش پای ما
هستش..

میتر که دست می کشید به موهای سینا گفت: یه
جورایی؟؟

سینا: نکن عه .. خوشم نیاد موهامو دستکاری می
کنی..

میتر: خب بابا..

محمود: اهمم.. خب .. اره یه جورایی چون مسعود
خان علوی با برداشتن تاج باعثش شده...

بعد جر و بحث بلند شدن که یه نقشه ای بکشند که ..

مبینا: اا ببخشید آقای علوی .. اون سفینه ی بزرگ رو
شما سفارش دادین..

محمود: کدوم سفینه ی.....

همین لحظه محمود سفینه ی افلاطون رو دید که داخل
باغش فرود اومده و همراهش چند سفینه ی دیگه ..
سربازان از سفینه ها پایین اومدن .. ماشین های مجهز
به اسلحه همگی دور تا دور عمارت رو محاصره
کردند...

افلاطون که بلند گو دستش بود گفت: خب ... خب
دوست قدیمی نظرت چیه که خودتو تسلیم کنی تا کل
این شهر رو نفرستادم روی هوا..
محمود: اه باور نمیشه...

سینا: خب عمو چیکار کنیم...
محمود: ااا ... نمی دونم.

همه گیج شده بودن... میترا و سینا شروع کردن به
چیدن وسایل جلوی در تا جلوی ورود اونا رو بگیرند..
سربازان به در فشار می دادن و سینا و میترا و بچه ها
و مینا جلوی در رو گرفته بودن .. محمود همچنان

دستش روی کلش بود و داشت فکر می کرد که چکار
کنه..

میترا: عمو چیکار کنیم..

محمود: ااهه .. سینا .. همه رو بردار و سوار هواپیما
کن و از اینجا ببر از در پشتی برید یه راه به بیرون
داره..

سینا: پس تو چی..

محمود: من می مونم و نگه شون می دارم..

حمید: عمو نه پس تو چجوری با ما میای..

محمود دستش رو روی شوونه ی حمید گذاشت و
گفت: من باید بمونم تا شما برید .. باید همین الان
برید.... سینا.

سینا: باشه ..

سینا محمود رو بغل کرد و گفت : دوست دارم عمو..

...

همه از راه زیر زمینی به پارکینگ هواپیما رفتن و
سوار هواپیما شدن...
سینا: میترا.. هواپیما رو روشن کن همین که من درو
باز کردم پرواز می کنیم..
بچه ها روی صندلی نشست و آماده شدن..
میلا: حامد چرا گریه می کنی..
حامد: داریم عمومون رو تنها می زاریم به نظرت...
مینا حرفش رو قطع کرد و گفت: اشکال نداره .. از
این اتفاقات پیش میاد..
در باز شد و بلا فاصله هواپیما از داخلش به بیرون
پرواز کرد..
در همین لحظه نیرو های افلاطون در رو شکستن و
وارد شدن..
محمود: دیر اومدین .. اونا رفتن..
افلاطون: نگران نباش دیر یا زود پیداشون می کنم..

محمود: من نمی زارم..

افلاطون: هاها.. تو مثلا می خوای چیکار کنی...

محمود: ااا... هر کاری که بتونم جلوتو بگیرم..

افلاطون: اه دارم فقط وقتمو تلف می کنم .

محمود: نمی دونم بستگی داره.

در همین لحظه محود اهرم دستی رو کشید و بمبی که گذاشته بود فعال شد..

افلاطون: دیوونه ... داری چیکار می کنی..

محمود: می خوام بکشمتم..

افلاطون: ابنجوری خودت هم میمیری.

محمود: اما دنیا رو نجات می دم..

بمب منفجر شد و خانه از بین رفت.. تمام دیوار ها و

ستون ها ریختن و همه ی کسانی که داخل عمارت

بودن دفن شدن ..

میترا: پس نقشت این بود پیرمرد..
دستشو گذاشت روی شیشه و گفت: میبینمت.. عمو.
سینا دست روی شونه ی میترا گذاشت و گفت زمین
رو نجات می دیم..
میترا: باید اینکارو بکنیم..
میلاد: بابا.. الان چیکار می کنیم..
حامد: فرار می کنیم.
سینا: نه.. نه یه روز برمیگردیم و همه ی نیرو های
افلاطون رو از زمین بیرون می کنیم..
مینا: ببخشید که وسط حرف شما می پریم... الان ما
کجا می ریم..
سینا: جایی نمی ریم.. بر می گردیم.. باید مردم رو
متحد کنیم و اونا رو از زمین بیرون کنیم...
بعدش سینا با صدایی خفه گفت: تاریخ دوباره تکرار
میشه..

سربازان بعد از کلی جست و جو تونستند افلاطون رو
از زیر اوار بیرون بیارند.. قلبش هنوز می زد اما
خیلی ضعیف.. برای همین به بیمارستان منتقل شد..
و سفینه ها از عمارت خارج شدن.. و بدن محمود زیر
اوار باقی ماند..

...

نیرو های بیگانه بر تمام دنیا حکومت می کنند.. تمامی
مرد برده ی افلاطون شده اند .. انها روز ها در معادن
کار می کنند تا برای افلاطون طلا بدست بیاورند و
شب از صدای شلیک تفنگ و نبود آرامش نمی
توانستند بخوابند..

افلاطون طی یک مدت دوباره خوب شده و حالا که بر
تمام دنیا حکومت می کند قصد دارد تا بقیه ی خانواده
ی محمود را پیدا کند و انها را به قتل برساند..

انها برای اینکه با افلاطون مقابله کنند به گوشه و کنار
دنیا سفر می کنند و مردم را برای مقابله با افلاطون

آماده می کنند.. به مناطق مختلف حمله می کنند و
تعدادی از مردم را آزاد می کنند و به سازمان
خودشان دعوت می کنند..

افلاطون دست از تعقیب آنها بر نمی دارد و در تمام
دنیا نیروهایش را گسترش داده است..

اکنون چهار سال از مرگ محمود می گذرد و بچه ها
توانسته اند بسیاری از مردم را در مناطق مختلف دنیا
در پادگان های مختلف با هم متحد کنند..

این داستان ادامه دارد...

مرجع قانونی دانلود کتاب از وب سایت هانتر سیستم

می باشد. (huntersystem.ir)

نام اثر: در جستجوی آتلانتیس

نام نویسنده: سیدمحمد مهدی شوقی